

دور از من

# دور از من

تینا عبداللہی

تہران - ۱۳۸۹

تقدیم به برادرانم علی و امیرحسین

و

برادرزاده‌ی عزیزم علیرضا

سرشناسه	: عبداللهی، تینا
عنوان و نام‌پدیدآور	: دور از من / تینا عبداللهی.
مشخصات نشر	: تهران: علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۵۸۴ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 107 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۹ ۴۴۱۶۵۹ب/۸۱۴۸ PIR
رده‌بندی دیوبی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۱۷۵۱۳۷

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

دور از من

تینا عبداللهی

ویراستار: مرضیه هاشمی

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلبن

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۱۰۷ - ۲

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

۱۲۰۰۰ تومان

## فصل اول

جلوی پنجره ایستادم و به‌خونه ویلایی روبرو خیره شدم. یک ماه دیپلم گرفتم و به‌این‌خونه جدید نقل مکان کردیم. آپارتمان ما طبقه ششم یک ساختمان هشت طبقه‌اس، توی یک خیابون که خلوتش با اتومبیل‌های گریزان از ترافیک درهم می‌شکند. یک ماه من عاشق پنجره اتاقم شدم که به‌روی این ویلای زیبا باز می‌شه، تنها مدرک حضور سکنه در آن تویوتا لندکروز مشکی پارک شده داخلش هست.

صدای مامان منو از خیالم بیرون آورد.

– نیکا... نیکا...

بدون این که چشم از ویلای روبرو بگیرم با صدای بلند گفتم:

– بله.

– این گوشی تلفن کووو؟

– اینجا روی تخت من...

– گوشی تلفن اینجا چکار می‌کنه؟

صدای مامان خیلی نزدیک بود. سرمو چرخوندم، ما بین در اتاق ایستاده بود با چشمانی که نشون می‌داد می‌خواد قدرتشو به‌من ثابت کنه.

همین حالت مامان منو جری می‌کنه که لجبازی کنم، با خیره سری گفتم:  
 - کارایی تلفن چیه؟ حتماً با کسی صحبت می‌کردم که گوشی  
 اینجاست، این که پرسیدن نداره... (یه لنگه ابرومو بالا بردم) می‌خوای  
 جایی بری؟

- آره، خونه شمسوی جون دوره داریم.

- کنفرانس اراذل و اوباش.

- نیکا مؤدب باش!

- مگه دروغ می‌گم، چند تا تازه به‌دوران رسیده می‌آن می‌شینند پُز  
 می‌دن.

- اینا دیگه به‌تو ربطی نداره.

مامان کامل وارد اتاق شد گوشی رو از روی تخت برداشت و در حال  
 شماره گرفتن، گفت:

- باز پشت پنجره‌ای... الو سلام آقا، اشتراک ۵۱۸ هستم یه ماشین  
 می‌خواستم... قیطره... متشکرم.

تماس را قطع کرد و گوشی رو دوباره روی تخت انداخت و گفت:

- به‌این مرد گفتم این دختره کنکور داره یه ماه دندون رو جیگر بذار  
 این کنکور شو بده، اما کو گوش شنوا، این شد نتیجه‌اش به‌قول خودت  
 سراسری رو خراب کردی به‌جای ایستادن پای اون پنجره بیا بشین چهار تا  
 تست بزن حداقل آزاد قبول شی.

- خفه شدم بس که تست زدم، سراسری رو خراب نکردم قبول

می‌شم، اما رتبه‌ام به‌درد تهران نمی‌خوره.

- از حالا آه و ناله نکن چون محاله بذارم شهرستان بری من پیش

دوستام آبرو دارم، تهران قبول شو هر رشته‌ای بود مهم نیست، دانشگاه

فقط تهران.

- با این اپراهایی که تو و بابا هرشب اجرا می‌کنید حتماً امیدوار باش  
 من دانشگاه قبول شم اونهم تهران.

- باباتم لنگه تو، اگه حرف تو مغزش بره لازم نیست به‌قول تو هرشب

اپرا اجرا کنیم.

صدای زنگ در آمد، مامان روسریشو داخل آینه اتاقم مرتب کرد و

گفت:

- به‌جای روی‌پزدازی پای اون پنجره بشین پای درست.

صدای بسته شدن در آپارتمان نوید رفتن مامان را داد. از توی

فایل‌های کامپیوترم یک آهنگ متال خفن انتخاب کردم و بعد ولوم سیستم

رو تا آخرین حد ممکن بالا بردم که تا کیلومترها جز صدای جیغ خواننده

صدایی شنیده نمی‌شد. صدای کامپیوتر رو جلوی پنجره کشیدم و پاهامو

به‌لبه تخت گیر دادم، از صدای موسیقی و منظره روبرو لذت بردم. خم

شدم تا لطفم شامل حال کتاب تست فیزیکم بشه که چشمم به‌چراغ

چشمک زن تلفن افتاد، گوشی رو برداشتم و در حال زدن دکمه talk،

اسپیکر کامپیوتر را خاموش کردم.

- بله.

- کدوم قبرستون بودی، داشتم قطع می‌کردم.

- هیچ جا، داشتم موسیقی گوش می‌کردم صدای زنگ تلفنو نشنیدم،

شانس آوردی چشمم افتاد به‌چراغش.

- مگه کری با صدای بلند گوش می‌کردی؟

- مامانم نیست تو گیر بده... حالا غرض از مزاحمت چیه؟

- چی کار می‌کردی؟

– تست فیزیک می زدم.

– آره جون عمه جونت!

– خب کمی هم از فضای سبز خونه همسایه بهره می بردم.

– چه خبر از خونه همسایه عجیبتون؟

– هیچی بابا، هنوز که بنی بشری تو این خونه ندیدیم.

– این طور که تو از این خونه حرف می زنی، نکنه خونه تیمی باشه؟

نکنه توش کار خلاف ملاف می کنند؟

– گیرم حرف تو درست، باید تو این یک ماه چیزی می دیدم یا نه؟

– اون که بله، سرکار خانم رخت خواب پهن کردی پای پنجره خونه

همسایه رو رصد می کنی...

– بی خیال خونه همسایه، چکار داشتی؟

– هاااا... پیش از این که به تو زنگ بزنم شیدا زنگ زد، مامان و باباش

رفتن شمال ختم یکی از فامیلهاشون، از من خواسته شب بریم پیشش.

– تنهاست؟

– نه خواهرش، شیده هم هست... تو می آیی بریم یا نه؟

– هووووم، مامانم نیست.

– نگو می خواستی از مامانت اجازه بگیری که خنده ام می گیره، تو که

سجاف سرخودی...

– نه، حقیقتشو بخواهی می خوام تست های فیزیکو تمام کنم.

– هرچی تا حالا خوندی کافیه، با دو تا تست بیشتر و کمتر رتبه یک

کنکور نمی شی.

– نبودی ببینی مامانم چه خط و نشونی برام کشید.

– تو هم بی زبون، مثل بچه مثبت ها سرتو انداختی پایین و از ترس

مامانت خودتو خیس کردی.

– بی ادب!

– چیه؟ دوست داری بگم نیکا جون قبولی، اگه خیالت راحت می شه

باشه (با صدایی نازک و مسخره ادامه داد) نیکاجون، عزیزم حتماً قبول

می شی... خوب شد.

– اگر مثل تو خیالم راحت بود هر جا که قبول شم می تونم برم، کبکم

خروس می خونند.

– حالا چکار می کنی؟ می آی یا نه؟... اصلاً به کار می کنیم، فیزیک

شیدا از من و تو بهتره پس کتاب و دفترتو جمع کن بیا سه تایی تو سر

مشکلات تو می زنیم.

بعد از لحظه ای فکر کردن گفتم:

– باشه می آم.

– من نمی رم، منتظرم تو بیای دنبالم با هم بریم... منو نکاری.

– باشه، کاری نداری؟

– منتظرم ها.

– Ok، بای.

گوشی تلفن رو روی تخت پرت کردم و روی تاپ قرمز مانتو نخعی آبی

زنگاری همراه با شلوار نخعی سفید کوتاه پوشیدم و بعد هرچی تست

فیزیک جلوی دستم بود داخل کیف کولی جینم سرازیر کردم.

یه لنگه کفشم رو پوشیده بودم و داشتم بندشو می بستم که صدای

تلفن بلند شد و دستم از حرکت ایستاد، به صدای زنگ گوش دادم و بین

جواب دادن و ندادن دودل بودم. با خودم گفتم، بی خیال هرکی کار داشته

باشه بعداً زنگ می زنه...

خواستم لنگه دوم کفشمو بیوشم که با حرص پرت کردم و داد کشیدم:  
 - آه خیال قطع کردن نداره...  
 لی لی کنان به اتاقم برگشتم و گوشی تلفن رو زیر برگه های پخش شده  
 روی تختم پیدا کردم و گفتم:

- الو.

- سلام خانم بد اخلاق، چرا از پشت گوشی می زنی؟

- رامین!

- نه به اون الو گفتن خشت، نه به این رامین گفتن پر احساس.

خودمو لوس کردم و گفتم:

- وقتی یه آدم سمج دل نمی کنه تلفنو قطع کنه، آدم پر احساسی مثل

من عصبانی می شه دیگه...

- خب ته تغاری، چرا نمی خواستی جواب بدی؟

- عرضم به حضور برادر سمجم، داشتم می رفتم بیرون و نمی خواستم

جواب بدم اما دیدم ول کن نیستی... چی شده ناپرهیزی کردی بدون در

نظر گرفتن شرایط استراتژیک خونه زنگ زدی؟

- دلم حسایی تنگ شده بود، تنهایی؟

- آره.

- بابا، منیژه، نیما کجا هستن؟

- بابا بوتیکه، نیما با دوستاش رفته شمال خستگی تقلب کردن

امتحانات پایان ترمشو از تن به در کنه، زن بابای عزیزتون هم رفته مجلس

فیس و افاده.

رامین با خنده پرسید:

- خانم گزارشگر بلبل زیون، کجا تشریف می بردن؟

- به قدری با این تست ها کلنجار رفتم که دارم منفجر می شم و با خودم  
 گفتم چرا تنهایی مغز پر از اطلاعاتم رو به باد فنا بدم، برم دو تا نخبه دیگه  
 لنگه خودم رو هم منفجر کنم، داشتم می رفتم دنبال مریم بریم خونه  
 شیدا...

- مگه کنکور ندادی؟

- سراسری چرا، آزاد نه.

- شیری یا روباه؟

- شیر چیه، روباه کجا بود، موشم نیستم. مامان بنده و زن پدر گرامی  
 شما امر کرده فقط تهران، اون طور که من تست زدم رتبه ام بالای پنج هزاره  
 برای همین امیدی به دانشگاه سراسری ندارم و التماس دعا از دانشگاه  
 آزاد دارم.

- که این طور...

- خب از خودت بگو، خوش می گذره؟ آب و هوا چطوره؟

- به خوشی شما آب و هوا بد نیست، تازه پخته شدم و مونده تا

سوخاری شم.

- عسلویه همینه داداشی.

- نیکا، من باید برم کاری نداری؟

- نه.

- به همه سلام برسون.

- چشم، ما رو فراموش نکنی زود به زود زنگ بزن.

- باشه، باشه... مواظب خودت باش، تو کنکور موفق باشی.

صدای بوق اشغال تو گوشی پیچیده بود که قطع کردم و گوشی

به دست همانجا روی تخت نشستم و به عکس سه نفره خودم و نیما و

تالاپ تلوپ پاهای مریم روی پله‌ها می‌آمد، به‌در نزدیک شد و در روی پاشنه چرخید. دستم را به‌طرفش دراز کردم، در حال فشردن آن‌گفت:

– چقدر دیر کردی؟ خواستم پیام دنبالت.

– دقیقه نود تلفن زنگ خورد، اون وقتم رو گرفت.

مریم در را پشت سرش بست و با تمسخرگفت:

– از سازمان سنجش بود، بهت خبر دادن نفر اول کنکور ریاضی شدی؟

– نه بهم گفتن به‌مریم کریمی زنگ زدیم هیجان‌زده شه سخته کنه، تو دوستشی بهش بگو خودشو برای مصاحبه تلویزیونی آماده کنه می‌خواهیم به‌عنوان نخبه جهانی ازش تجلیل کنیم.

– چه آدم بی‌سلیقه‌ای، تورو انتخاب کرده با منی که چهره بین‌المللی هستم صحبت کنه...

به‌شوخی هُلش دادم و گفتم:

– خوبه، خوبه هرکی ندونه من که می‌دونم چطور درس می‌خونی.

دستمو کشید و گفت:

– حالا خوبه فقط پنچ، شیش تا درس کمکم می‌کنی، چه متنی می‌ذاری.

– برخوردار؟!

– نه خیر، جا خالی دادم. بیا تاکسی سوار شیم، خیلی دیر شده باید

به‌شیدا جواب پس بدیم.

کنار خیابون ایستادیم و بعد از این که چند تا ماشین با مدل‌های مختلف جلوی پامون ترمز زدن و چند تا متلک و تیکه جانانه شنیدیم که از هرده تا مریم یکیشون و بی‌جواب نمی‌داشت سر کله یه تاکسی سفید با

رامین نگاه کردم. من و نیما خواهر و برادر تنی هستیم، اما علاقه‌ام به‌رامین بیشتر، مامان آبش با رامین تو یه جوب نمی‌ره، هرچی باشه اون بچه هووشه و آدم هیچ وقت طاقت رقیب نداره مخصوصاً اگر زن باشه اما رامین بدبخت چه گناهی کرده که مادرش جوون مرگ شده. خداییش اون ملاحظه مامان رو زیاد می‌کنه اما مامان من به‌هیچ صراطی مستقیم نیست. رامین پسر خوب و فهمیده‌ایه، طوری که خانواده مامان منیژه خیلی دوستش دارند و بهش احترام می‌ذارند اما طفلکی‌ها جرأت نمی‌کنند جلوی مامان منیژه اسمی از رامین ببرند. تو خونه بابا جوانب احتیاط رو رعایت می‌کنه و نیما براش فرقی نمی‌کنه فقط پول تو جیبش به‌راه باشه و سور و سات خوشگذرونیش مهیا هیچ چیز براش مهم نیست، لجباز خونه منم و هرچقدر دلم بخواد از رامین حرف می‌زنم و یاد می‌کنم. مامان نمی‌تونه زیونم رو کوتاه کنه، می‌گه نمی‌خواد روی منو نسبت به‌خودش باز کنه و سلاحش در مقابل من این که خودشو به‌کری بزنه. رامین برای این که تشنج خونه کم شه ترجیح داد بعد از پایان خدمت سربازی بره عسلویه، بیچاره قبل از اون هم برای درس خوندن رفت شهرستان در حالی که با اون رتبه عالی می‌تونست توی یکی از بهترین دانشگاه تهران درس بخونه اما شهرستان رو با خوابگاهش انتخاب کرد، بعد هم سربازی و سرباز خونه و حالا هم به‌خاطر نداشتن یه خونواده منسجم باید شرایط سخت اونجا رو تحمل کنه...

– وایا مریم!

یاد مریم باعث شد از عالم خیال بیرون بیام، لی‌لی‌کنان خودمو به‌لنگه کفشم رسوندم. از خونه ما پیاده تا خونه‌شون ده دقیقه راهه، وقتی زنگ رو فشردم مریم سرشو از پنجره بیرون آورد، دستی براش تکون دادم. صدای

خط نارنجی پیدا شد. صندلی جلو توسط یه مسافر اشغال شده بود. روی صندلی عقب که جا گرفتیم مریم برای ماشین‌های مزاحم دستی تکون داد، به پاش کوبیدم و گفتم:

– مریم زشته!

– خب بابا (به‌جانب من چرخید) کنکور دادی می‌خواهی چیکار کنی؟

– می‌خوام برم کلاس نقاشی، تو چی؟

– فعلاً هیچ جا، شاید برم کلاس شنا می‌آیی؟

– آره می‌آم، به شهیدا گفتمی؟

– نه، الان تصمیم گرفتم.

– رفتیم اونجا بگو شاید اون هم بیاد.

– باشه... نیکا ماشین بغلی رو داشته باش.

– کدوم؟

– همون پراید اطلسیه که داره پا به پای تاکسی می‌آد، قیافه بانمکی

داره، می‌خواهی بذاریمش سرکار.

سرم رو کمی مایل کردم، زیرچشمی نگاهی انداختم و پرسیدم:

– یکی از مزاحم‌ها نیست؟

– چرا، پروترین شون.

– ول کن بابا، حوصله داری‌ها... نگاش نکن بذار بره پی کارش.

– برای تنوع خوبه حالشو بگیرما، روحیمون عوض می‌شه.

با دست به سرش کوبیدم و گفتم:

– خاک برسرت، تو که دنبال تنوعی سوار ماشینش می‌شدی اون که

خیلی التماس کرد.

– تو همرام نبودی سوار می‌شدم.

– خیلی رو داری به‌خدا...

به‌حالت قهر از مریم رو گردوندم، در حالی که می‌خندید گفتم:

– شوخی کردم بی‌جنبه، چرا مثل بچه‌ها قهر کردی... آقا ممنون، همین

جا پیاده می‌شیم.

مریم کرایه تاکسی را حساب کرد. کیفم رو روی سر شونه‌ام جابه‌جا

کردم و سر به‌زیر با او همگام شدم.

– نیکی اونجارو...

سر بلند کردم و به‌مریم نگاه کردم با دست به‌آن سوی خیابون اشاره

می‌کرد، نگاهی به‌آن طرف خیابون انداختم و چیزی که موجب هیجان

مریم بشه، ندیدم.

– چی، چی رو ببینم؟

– بادکنک.

از تعجب چشمم گرد شد و پرسیدم:

– بادکنک؟!... بادکنک هیجان زده‌ات کرده، می‌خواهی برات بخرم

مرمر کوچولو...

مریم دستمو گرفت و بی‌توجه به‌ماشینا از خیابون رد شد، از صدای

جیغ ترمز، جیغ کشیدیم. راننده سرشو از پنجره بیرون آورد و فریاد زد:

– هوی، چکار می‌کنی؟

مریم بدون این که به‌راننده معترض نگاه کنه یا خم به‌ابرو بیاره راهشو

پیش گرفت، مرا هم دنبال خودش می‌کشید تا به‌بادکنک فروش رسیدیم.

با ذوق و شوق کودکانه‌ای سه رنگ را انتخاب کرد و بادکنک به‌دست راه

افتاد، با یه قدم فاصله پشت سرش حرکت کردم. پسرهای بیکار، همیشه‌ی

خدا سوژه‌ای برای خوشمزه بازی و متلک گفتن دارن چه برسه به‌این که

مریم آتو به این بزرگی دستشون داده بود، هرکی رد می شد یه چیز می گفت اما مریم بی تفاوت و من حرص خوران به خونه شیدا رسیدیم. وقتی شیدا درو باز کرد با دیدن بادکنک تو دستای مریم گفت:

— کجایید شما؟... این چیه دست گرفتی؟

روی پا نشستم، در حال باز کردن بند کفشم بودم که مریم جواب داد: — از این خانم پپرس دیر آمد دنبالم، اینم که می بینی دستمه اسمش بادکنکه.

— می دونم اسمش چیه، دست تو چکار می کنه؟

— خریدمش.

شیدا به طعنه گفت: —... خوب شد گفتی وگرنه فکر می کردم هدیه گرفتی.

کفشمو جفت کردم گوشه ای گذاشتم و گفتم:

— بادکنک نگو، بگو مایه خجالت و آبروریزی... نمی دونی شیدا تو خیابون چه بساطی داشتیم.

شیدا درو پشت سرمون بست و گفت: شرم آور مریم!

مریم — من چکار کنم، کودک درونم مقصر.

شیدا — بزن تو سر کودک درونت، تربیتش کن بچه بی ادب.

— نمی شه شیدا جون، کودک درونم گفت تو و نیکا پوکیدن بس که درس خوندین به تفریح نیاز دارید، گفتم بادکنک بخرم باهاش بازی کنید.

نیکا — تو و اون کودک درونت غلط کردین فکر پوکیدن مارو کردین، آبروی منو تو خیابون بردی حالا آمدی اینجا شرو ورت تحویل ما می دی.

شیدا — دختر تو به سلامتی امسال می خواهی بری دانشگاه، واقعاً کارت زشت بود.

نیکا — شیدا بی خود دهنتو خسته نکن حرف زدن با مریم فایده نداره، مثل تو گوش فلان جونور یاسین خوندن می مونه...

— دست شما درد نکنه نیکا خانم، حالا من شدم خر!

—... چرا تو دهن من حرف می ذاری؟ شیدا من به مریم گفتم خر؟

شیدا با خنده گفت: تمامش کنید بیایید تو، چرا جلو در ایستادین.

مریم — اینو باید از تو پرسید که صاحب خونه ای.

نیکا — شیدا تنهایی، شیده نیست؟

— چرا، رفته حمام.

روی مبل لم دادم و در حال بیرون آوردن جزواتم، نالان گفتم:

— شیدا دستم به دامت بیا چند تا مشکل اساسی دارم.

مریم — نیکا جمع کن تورو خدا، امشب آمدیم دور هم خوش باشیم

اون وقت تو می خواهی آینه دق پهن کنی؟

شیدا — شما هنوز دنبال نکته و تست هستید؟

تازه یادم آمد چه کلاهی سرم رفته، بلند شدم با کیفم کوبیدم تو سر مریم و گفتم:

— این دغل باز منو گول زد، یادم نبود تو آزاد شرکت نکردی.

مریم — آخ سرم، خب شرکت نکرده باشه اطلاعاتشو تو بقیچه نبسته که...

شیدا — بگو مشکلک چیه؟

با حالت نزار سرجام نشستم و گفتم: شما دو تا مشکل منو ندارید من

باید تهران قبول شم آخه مامانم نمی ذاره برم شهرستان، اگر امسال

دانشگاه نرم دیوونه می شم! چطور یکسال بشینم تو خونه درس بخونم؟

شیدا کنارم نشست، دستشو دورم حلقه کرد و گفت: تو چرا آیه یأس

می‌خونی؟ من مطمئنم قبول می‌شی؟ کسی که معدل دیپلمش هجده باشه، آزاد که سهله سراسری قبوله.

مریم - بیا وقتی می‌گم بادکنک خریدم روحیه‌تون عوض شه می‌زنید تو پر آدم.

- تو یکی ساکت باش که بیشتر حرصمو در می‌آری.

- یه چاره دیگه، می‌خواهی دیوونه نشی منو برای داداشت عقد کن به‌خدا حال و هوات عوض می‌شه‌ها.

- برای نیما!؟

مریم - کی داداش نیماتو خواست، اون که از نوزاد دختر تا پیرزن صد و بیست ساله دلبری می‌کنه... داداش رامین تو گفتم.

- رامین!؟

- آره.

- حیف رامین برای تو، نیمارو بخواهی یه چیز هم روش می‌ذارم دو دستی تقدیمت می‌کنم.

- چه نوشابه‌ای برایش باز می‌کنه.

- آخه داداشم خیلی آقاست!

شیدا با سینی شربت آلبالو برگشت و گفت: خداییش جای برادری، رامین خیلی آقاست.

- ببینم شیدا خانم مطمئنی جای برادری... از گرد راه نرسیده چه ابراز علاقه‌ای می‌کنه.

شیدا سرخ شد و گفت: من که چیزی نگفتم مریم، چرا بد برداشت می‌کنی؟

نیکا - سر داداش من دعوا نکن چون قصد ازدواج نداره و می‌خواه

درس بخونه.

مریم - مگه دختره که این حرف رو می‌زنی؟

- چون تو صلاحیت نداری همسر رامین جونم بشی با این حرف بدون این که دلتو بشکنم جواب رد دادم.

- من صلاحیت ندارم! خیلی دلت بخواد زن اون داداش نردبونت بشم، روزی صد نفر بهتر از داداشت جلوی خونه ما صف می‌کشن و منتظر یه اشاره ابرو هستند برای جان‌فشانی.

- مریم جان تو به‌جانثارات برس ما هم به‌مشکلات نیکا...

من و شیدا شروع به‌حل کردن تست‌ها کردیم و مریم سرگرم بازی با بادکنک شد... با سر انگشت ضرباتی به‌آن می‌زد و به‌هوا می‌فرستاد، صدای تاپ تاپ حواسم رو پرت می‌کرد اما برای این که مریم ساکت بماند سعی در نادیده‌گرفتنش داشتم.

مریم - سلام شیده جون، صحت آب گرم.

با صدای مریم سرمان را از روی برگه‌ها بلند کردیم، شیده در حالی که موهاشو داخل حوله پیچیده بود با ما دست داد. شیده از ما سه سالی کوچکتر بود ولی از لحاظ هیکل و جثه از ما خیلی درشت‌تر بود و مریم همیشه به‌شوخی می‌گفت، شیده حق شیدا را خورده.

شیده - چه عجب از این طرفا، مشتاق دیدار!

نیکا - ما که همیشه مزاحمیم، مخصوصاً مریم.

شیده - خواهش می‌کنم بفرمایید، بچه‌ها با اجازه من برم موهامو خشک کنم خدمت می‌رسم.

با رفتن شیده، ما سرکار خودمون برگشتیم. یکی از تست‌هایی که از صبح اعصاب برام نذاشته بود به‌شیدا نشون دادم و گفتم:

– این تست با کلید جور نیست، فکر کنم یا سؤال غلطه یا کلیدش.  
 شیدا روی کتاب خم شده، مشغول حل کردن تست شد. مریم بیشتر در میدان دیدم قرار گرفت دیگه اعصابم خرد شده بود با حرص گفتم:  
 – مرمر کوچولو اینجا، جای بازی نیست.  
 مریم با لحن کودکانه‌ای جواب داد:  
 – نوچ، دوست دارم اینجا بازی کنم خاله نیکو.  
 شیدا – نیکا ولش کن، بچه شده یا به قول خودش کودک درونش قوی‌تر از بزرگسال بیرونشه... بین اینجا به جای منفی، مثبت گذاشته.  
 – من راه حل رو درست رفتم کلید غلط بود.  
 – آره، دیگه کدوم سؤال؟  
 مریم – من رفتم پیش شیده، حوصله‌ام سر رفت.  
 نیکا – زودتر، شرت کم (چند ورق زدم و با دیدن تستی که با خودکار قرمز علامت زده بودم گفتم) این یکی...  
 گرم تست حل کردن بودیم که شیده صدام زد و گفت: تلفن کارت داره.  
 به گوشه‌ای از سالن که جایگاه تلفن بود، رفتم و به محض گرفتن واژه‌ی «بله» صدای مامان رو شنیدم.  
 – خانم کجا تشریف بردن؟  
 – براتون یادداشت گذاشته بودم، این دیگه پرسیدن نداره الان شما با کجا تماس گرفتین؟  
 – بچه جان نمی‌شه یه لحظه به حال خودت بذارم، پاشو بیا خونه.  
 – تورو خدا حوصله ندارم... نوشته بودم شب خونه شیدا می‌مونم.  
 – لازم نکرده شب اونجا بمونی، پاشو بیا خونه.  
 – چیه؟ میدون جنگ‌تون تماشاچی نداره، رفتی مجلس منم منم

دوستات با توپ پر برگشتی... من حوصله دعوی شما دو تا را ندارم.  
 – دختر چشم سفید این چه طرز صحبت با بزرگتره!  
 – مگه دروغ می‌گم؟  
 – بذار بابات بیاد تکلیفتو روشن کنه.  
 – همچین می‌گی بابات، آدم فکر می‌کنه با کوه جذبیه طرفه، بابام اگر قدرت داشت جلوی تو یکی رو می‌گرفت تا این قدر به پر و پای پسرش نیچی اون بیچاره آواره نشه.  
 – نیکا اگر دستم بهت نرسه پشت تلفن زبون درازی می‌کنی، خونه می‌آیی گیس بریده...  
 صدای تلق گوشی تلفن را شنیدم و با صدای بلند پرسیدم:  
 – شیدا می‌تونم یه تلفن بزنم؟  
 – این چه حرفیه، راحت باش.  
 شماره بوتیک رو گرفتم. حامد، فروشنده بابا جواب داد:  
 – سلام خانمی، چه عجب یاد ما کردی؟  
 – حامد، بابام هست؟  
 – نه، رفته بیرون. چکار می‌کنی حال مارو نمی‌پرسی؟ زنگ زدم خونه نبود؟  
 – خونه نیستم، آمدم پیش شیدا... کاری داشتی؟  
 – دلم برات تنگ شده بود خانم گل، این طرفا نمی‌آی زیارتت کنم.  
 – نمی‌رسم، کنکور دارم.  
 – حالا خانم مهندس صدات کنم یا خانم دکتر؟  
 – فعلاً پشت کنکوری... کاری نداری؟  
 – کی به من افتخار می‌دی بیای بریم بیرون؟

— بهت خیر می‌دم... باید قطع کنم کاری نداری؟

— بعد از مدت‌ها گیرت آوردم فکر کردی می‌ذارم به این سادگی از دستم بری.

— حامد گیر نده.

— باشه خانم خانما عصبانی نشو.

بالاخره از دست و راجی‌های حامد خلاص شدم و به یاد اولین روزی که بابا، حامد رو به عنوان فروشنده استخدام کرد افتادم. بعد از این که چند بار با بوتیک تماس گرفتم و با، بابا کار داشتم حامد جواب داد و دوستی ما از همان جا آغاز شد. چه غلطی کردم تلفن‌هاشو جواب دادم حالا سریش من شده...

مریم با سر و صدا از اتاق شیده بیرون آمد و به تقلید از فالگیرهای خیابون شلوغ کاری راه انداخت.

— آئی بیا فال بگیرم، پیشونیت بلنده بخت سفیده، کف دستت خط و خطوط زیاد داره، بیا طالع بگیرم (کنار شیدا نشست و ادامه داد) فرشته‌های خوشبختی رو شونه‌هات می‌بینوم، دشمن زیاد داری یه چاله بزرگ سر راهته و یه مرد با اسب سفید تو بخت هست...

شیدا دستشو از میون دستای مریم کشید و گفت:

— این چه مسخره‌بازی راه انداختی؟

مریم صداشو صاف کرد و جواب داد:

— چیه؟ سنتی دوست نداری، بیا عزیزم فال علمی برات بگیرم (کتابی

که تو دستش بود تو هوا تکون داد) با طالع‌بینی چینی موافقید؟ زود، تند،

سریع، دعوا نکنید به ترتیب سن...

روی تک صندلی نزدیک مریم و شیدا نشستیم. شیده بالای سرشون

ایستاده بود.

مریم — شیدا خانم ناز می‌کنی، مهم نیست... نیکی تو بگو.

نیکا — سال تولد منو می‌دونی که...

مریم — آره جیگر طلا بذار بینم سال چی می‌شه.

— نمی‌خواد بگردی متولد سال گاوم، تیر ماهشو نگاه کن.

— سال گاووو...

از روی فهرست صفحه مورد نظر شو پیدا کرده و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

— خصوصیات کلی متولدین سال گاو... صبور، پرکار، برای همین

تست زیاد می‌زنی، خانواده دوست، مرتب، رهبر، مغرور، ساکت، با

تحمل بالا، زیاد خوش به‌حالت نشه این طوری هم هستی... کند، خام،

بی اطلاع، برای همین امسال پشت کنکور می‌مونی و قبول نمی‌شی.

نیکا — مزه نریز بقیه شو بخون.

شیدا کتاب و از دست مریم گرفت و ادامه مطالب و خواند:

— کله شق، بازنده، خشن، مستبد، مقاوم و کینه‌توز و حسود...

— تمام شد؟

— نه این خصوصیات کلی بود صبر کن ماه تولدتو پیدا کنم، تیرماه

بودی دیگه؟ متولدین تیر ماه، قدرت، نیرو و متانت و اراده مشخصه مهم

این ماه است. او قادر است از میان مشکلات عبور کند و خود را به هدف

برساند، اگر کسی را بخواهد مثل یک اسب وحشی به‌هرسو می‌تازد تا او

را به دست نیارود از پا نمی‌نشیند، او برای رسیدن به هدفش به‌خنده و

نیرنگ متوسل نمی‌شود و ترجیح می‌دهد راه مستقیم را طی کند، او از

اکثر متولدین این ماه حساس‌تر است.



— اژدها.

— وای تو که از این دو تا بدتری، مظلوم این جمع منم.

نیکا — شیدا می بینی این مریم چه بساطی راه انداخته تا فالشو نخونی.

— کور خوندی مریم خانم، می خواهی گوش کن می خواهی گوش

نکن... خصوصیات کلی موش ها، پر انرژی، مشاور خوب، جذاب، دقیق،

اجتماعی، بذله گو...

— شیدا این کتاب مشکل چاپی داره کجای این بذله گوست، این جزیه

موش مسخره چیزی نیست.

— چیه حسودیت شد این همه محاسن خوب دارم، بخون شیدا جون

خوشم آمد.

— باهوش و راستگو، البته زیاد بهت خوش نگذره چون این طوری هم

هستی، ماهرانه چیزی رو از کار انداختن، حریص، بی ملاحظه، مشکوک،

خسته، بی قرار، تشنه قدرت...

مریم — نه کی گفته... حق با نیکا است این کتاب مشکل چاپی داره.

شیدا — اتفاقاً دقیق گفته حالا بقیه اش، موش متولد اسفندماه تا ستون

فقراتش را صاف نکند و سرش را بالا نگیرد امکان ندارد قدم از قدم

بردارد با این که متولد اسفند خیلی دلش می خواهد به کسی اتکا کند، او

یک قهرمان سنگین وزن به تمام معناست، همیشه می خواهد به خودش

اثبات کند که بدون تلاش جسمی و ذهنی می تواند زندگی راحتی داشته

باشد.

نیکا — در این که راحت طلبی شکی نیست دیگه چی نوشته؟

شیدا — در جذابیت اون هیچ شکی نیست، عشق و علاقه اون متوجه

کسانی است که از او قوی ترند و بدبختانه در همه عشق و علاقه ای که

به دیگران نشان می دهد ظاهراً خود را در نظر نمی گیرد و غالباً براین

مبناست که منفعتی برساند، او چیز زیادی نمی خواهد فقط دلش

می خواهد اندکی از ثروت همکارانش متعلق به او باشد.

نیکا — ای طماع!

— متولدین اسفندماه می توانند در هنر نوشتن موقعیت خوبی بدست

آورد، آنها بهتر است تجارت را به دست کسانی بسپارند که هر دو دقیقه

یک بار پایشان لیز نمی خورد.

نیکا — این که چنگی به دل ما نزد، طالع عاطفی این جونور و بخون.

مریم متفکر به نقطه ای خیره شده بود به تمسخر گفتم:

— مرمی بی خیال تجارت خونه، دیدی این کار برات آینده نداشت.

— ها... برو بابا تو هم.

— چیه، تیر تو پر شدی؟

— تمام شد شیدا؟

— نه، گوش کن... تو ای موش چموش می توانی با اژدها زندگی خوبی

داشته باشی، عقل زیاد اژدها می تواند زندگی موش را برنامه ریزی کند.

موش و گاو زوج مناسبی هستند. موش خیلی حساس است باید از اسب

پرهیز کند. گربه گوشه نشین و منزوی هم نمی تواند روحیه اجتماعی موش

را ارضا کند.

— آره مریم جون وگرنه زندگیتون می شه کارتون تام و جری، حالا مریم

خانم کی باید از خواستگارش پرسه چه حیونیه، ببخشید متولد چه

سالیه.

مریم — بقیه اش و بخون شیدا.

— تمام شد؟

– حالا طالع خودتو بخون.

– خسته شدم یه ساعته دارم مثل سخنران حرف می‌زنم، ببینم نیکا تست‌های فیزیک تمام شد؟  
– وای خدا خوب شد گفتی، پاشو مریم با این طالع بینیت حواس ما دو تا رو پرت کردی.

– من که عطا شو به‌لقاش بخشیدم تو بخون انیشتن شو، من رفتم طالع چند تا بنده خدارو بخونم ببینم دنیا چی به‌چیه.

## فصل دوم

– مامان، مامان... تلفن و جواب بده.

– نمی‌تونم، دستم بند.

زیرلب «ایشی» گفتم و به‌قصد جواب دادن تلفن از اتاقم بیرون آمدم.  
– الو؟

– سلام نیکا جون، خوبی؟

– شینا جون خوبی؟ خاله خوبه؟

– همه سلام دارند خدمتتون، تو چطوری؟ حالی از ما نمی‌پرسی، این طرفا نمی‌آیی؟

– سرم شلوغه اما چشم می‌آم دیدنتون، تو که با معرفتی چرا نمی‌آی.  
– مثل تو سرم شلوغه.

– بله... سینا چکار می‌کنه؟ حالش خوبه؟

– اونم خوبه، در به در دنبال تو می‌گرده.

– من همیشه خونه‌ام، داداشت برات خالی بسته.

– رامین و نیما چطورند؟ از رامین خبر داری؟

– نیما با رفقاش سرگرمه، رامین چند روز پیش تماس گرفت.